

با نام و یاد خدا

معجزه عشق

(۲)

مهرنوش شاه محمدیان

شاه محمدیان، مهرنوش، ۱۳۵۰ -
معجزه عشق / مهرنوش شاه محمدیان. - تهران:
تندیس دانش، ۱۳۸۲ -

ج. ۱
ISBN 964-93255-7-3 (۱۵۰۰۰ ریال: ج. ۱)
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

ج. ۲ (چاپ ۱۳۸۳).
ISBN 964-95756-1-8 (ج. ۲)

۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۶۳/۶۲ PIR۸۱۲۳ / ۴۷۷۳ الف

م ۲۸۴ ش ۱۳۸۲

۱۳۸۲

م ۸۱-۴۵۷۹۱

کتابخانه ملی ایران

انتشارات تندیس دانش

تهران، خیابان تهران نو، تقاطع آیت، ساختمان ۱۱۰۲ واحد ۱۲

تلفن: ۷۹۰۶۶۶۲

نام کتاب: معجزه عشق (۲)

نویسنده: مهرنوش شاه محمدیان

ناشر: تندیس دانش

ویراستار: میترا حبیبی

چاپ اول: بهار ۸۴

طراح جلد: داریوش صادقی

قیمت: ۱۷۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۹۵۷۵۶-۱-۸

تقدیم به برادر سفر کرده‌ام بهزاد

که با خاطرهٔ مهربانی‌هایش زندگی می‌کنم.

مروری بر گذشته

ناهیدخانم معلم جوان یکی از روستاهای اطراف تهران بود که در آنجا با پسر یکی از ملاکین روستایی به نام علی آشنا شد و اندک زمانی نگذشت که آنها عاشقانه به یکدیگر دل باختند و تصمیم به ازدواج گرفتند. خانواده ناهیدخانم در تهران زندگی می‌کردند. پدرش سرهنگ بازنشسته ارتش و مادرش خانه‌دار بود، آنها زیاد موافق این ازدواج نبودند. او تنها یک خواهر داشت به نام منیره که سه سال از خودش بزرگ‌تر بود و به همراه شوهرش عباس‌آقا که یک فروشگاه لوازم خانگی داشت در تهران زندگی می‌کرد. علی‌آقا تنها پسر خانواده کرامت بود. او دو خواهر داشت که در آن زمان خواهر بزرگش مهری ازدواج کرده و خواهر کوچک‌ترش رقیه هنوز مجرد بود. پدر او به تنها پسرش به شرطی اجازه ازدواج با خانم معلم جوان را داد که آنها بعد از عروسی در روستا اقامت کنند و از اراضی کشاورزی پدری به خوبی مراقبت نمایند. علیرغم تمامی مشکلات، ناهیدخانم و علی‌آقا با هم ازدواج کردند و در همان روستا خانه باصفایی به سلیقه خودشان، بنا کردند.

ناهیدخانم با هوشیاری و دقت زیاد آداب زندگی شهری را با رسوم روستایی درهم آمیخت و زندگی لذت‌بخش و مرفهی را فراهم آورد. آنها به

مرور زمان صاحب سه فرزند شدند که در آن زمان ماهرخ دختر بزرگشان ۱۹ ساله و مینا ۱۷ ساله و مهدی ۱۳ ساله بودند.

ماهرخ و مینا از نظر شکل ظاهری شبیه به هم بودند. هر دو صورت گرد و موزون، چشم و ابروی خوش حالت مشکي، گیسوان بلند سیاه‌رنگ و لبهای شکفته و خوش رنگی داشتند. با این تفاوت که ماهرخ سبزه بود و طبع آرامی داشت ولی مینا پوستی سفید داشت و رفتارش شیطنت‌آمیز بود و مهم‌تر از همه به طبیعت پیرامون خود، عشق می‌ورزید. مهدی هم مثل ماهرخ سبزه ولی رفتارش مانند مینا بود.

در آن زمان منیره خواهر ناهید دو پسر بزرگ به نام‌های مسعود و سعید و یک دختر ده‌ساله به نام سعیده داشت. دو برادر در کنار پدرشان کار می‌کردند.

مسعود و ماهرخ از کودکی به هم علاقه‌مند بودند بنابراین خواستگاری مسعود از ماهرخ خبر غیرمنتظره‌ای نبود و ماهرخ خیلی زود موافقت خودش را اعلام کرد و هر دو خانواده قرار مراسم نامزدی را گذاشتند.



باران بهاری درختان پرشکوفه را زیباتر کرده بود و قطرات آب مثل دانه‌های الماس روی شاخه‌ها برق می‌زد. مینا نفس عمیقی کشید و عطر دل‌انگیز شکوفه‌ها را که برایش دوست داشتنی بود، با تمام وجود حس کرد. احساس‌رهایی و شادی در آن نهفته بود. او به روزهای آینده می‌اندیشید، تنهایی و جدایی از خواهرش برایش واقعاً سخت بود. او به یاد شب گذشته افتاد که به طور اتفاقی صحبت‌های پدر و مادرش را شنیده بود و فهمید که سعید برادر کوچک‌تر مسعود هم از او خواستگاری کرده ولی پدرش موافقت نکرده. او به نرده‌های بالکن تکیه داد و به باغ زیبا نگرست. آنجا به ترتیب درختان گیلاس، آلبالو، سیب، به، آلو و هلو قرار داشت و در آخر یک ردیف درخت گردوی تنومند به چشم می‌خورد که مینا همگی را

دوست داشت و هر سال شاهد رشد تک تک آنها بود. به محوطه سبزی کاری نگاه کرد که با سلیقه پدر، شکل زیبایی پیدا کرده و باغچه که با گل‌های سرخ و صورتی و پیچک‌های یاس اطراف خانه را پوشانده و آسمان زیبا و پرستاره روستا و تپه‌های سبز که همه اینها برای مینا شادی آفرین بود و احساس زندگی و روح زنده بودن را برایش به همراه داشت. آنها نه تکراری بودند و نه خسته کننده. مینا با خودش گفت: «من دوست دارم همیشه در میان این زیبایی‌ها زندگی کنم. من هم مثل مادرم با یک جوان باصفای روستایی ازدواج می‌کنم...» و ناگهان به یاد حسین افتاد. حسین اهل همان روستا بود و در کار مزرعه و سرکشی به کارگرا به پدر مینا کمک می‌کرد. او پسر فعالی بود که چند سال پیش، پدرش را از دست داد و از ادامه تحصیل بازماند و یکدفعه مسئولیت سرپرستی خانواده به دوشش افتاد. او قندی متوسط، اندامی عضلانی و پوست آفتاب سوخته و موهای قهوه‌ای پرپشت و چشمان زیبایی داشت که هر وقت به مینا نگاه می‌کرد، در چشمانش عشق و محبت دیده می‌شد و این احساس به راحتی به قلب مینا راه می‌یافت. آن دو بدون ابراز کلمه‌ای، عشق و محبت یکدیگر را حس می‌کردند.

مینا به خاطر مراسم نامزدی خواهرش دو روز از مدیر مدرسه اجازه گرفت که به مدرسه نرود. دوست خوبش مریم به او قول داده بود که کمکش کند تا غیبتش در کلاس جبران شود. مینا، مریم را خیلی دوست داشت. او دختری مهربان و تپل و خوش خنده بود که همیشه برای کمک کردن به مینا آمادگی لازم را داشت.

روز خواستگاری ماهرخ فرا رسید. وسایل پذیرایی فراهم شد و خواهرها با خیالی آسوده لباس پوشیده و آراسته، منتظر مهمان‌ها بودند. در

این اثنا ماهرخ با خواهرش مینا در مورد خواستگاری سعید صحبت کرد. مینا نظر خاصی نداشت. او اخلاق سعید را می‌پسندید اما هیچ وقت در مورد ازدواج با او فکر نکرده بود و البته می‌دانست که پدرش فعلاً راضی به این وصلت نیست و به خاطر علاقه و دلبستگی که به پدرش داشت، حرف او را در هر مژوری بدون مخالفت، می‌پذیرفت.

آقا عباس آقا، شوهر منیره، مرد شوخی بود و در کسب و کار خود، مرد موافقی محسوب می‌شد. آن روز او با همان شوخ طبعی‌اش، ورودشان را با صدای بوق ماشین عروس اعلام کرد. ناهید خانم دستپاچه مهدی را فرستاد تا در باغ را باز کند. بنز کرم رنگ عباس آقا در حالی که همسر، فرزندانش و پدر و مادر همسرش همگی فشرده نشسته بودند، وارد باغ شد. ناهید خانم و علی آقا به استقبالشان رفتند و دخترها از گوشه پنجره بیرون را تماشا کردند. همگی از ماشین پیاده شدند. پدر بزرگ از نوع لباس پوشیدن و حرکاتش مشخص بود که یک نظامی بازنشسته است، مادر بزرگ زنی ساده و هنرمندی بود، به پهنای صورت گرد و چروکیده‌اش می‌خندید. منیره خانم هم مثل خواهرش قدبلند و سبزه بود و ظاهرش، او را زنی جدی نشان می‌داد. مسعود و سعید هر دو مثل پدرشان قدبلند و چهارشانه بودند با این تفاوت که سعید کمی لاغرتر از مسعود بود. سعیده دختر خانواده هم مثل مادرش سبزه بود و چشم و ابرویی مشکي داشت.

عباس آقا بعد از سلام و احوالپرسی به شوخی گفت: «اگه ز رنگ باشیم با همین گل و شیرینی می‌تونیم ترتیب دو تا نامزدی رو بدیم».

علی آقا اخمی کرد و ناراحتی خودش را از شنیدن این جمله کاملاً نشان داد. کمی بعد، همگی داخل شدند و ذراتاق زیبای پذیرایی که از هر دو طرف آن، نمای باغ دیده می‌شد، نشستند. ماهرخ و مینا برای خوشامدگویی وارد شدند. خواهران علی آقا هم آمدند. خواهر بزرگ

علی آقا به همراه دختر کوچکش معصومه که هنوز مجرد بود داخل شد. رقیه خواهر کوچکتر علی آقا همراه پسرش حیدر که هم سن و سال مهدی بود و دختران دوقلویش سارا و سمیه که هر دو در سال جدید به کلاس اول می‌رفتند به درون اتاق آمد. مهری که زن آرام و متینی بود به خواهرش گوشزد کرد که مواظب حرف زدنش باشد چون او اکثراً در مقابل تندزبانی منیره، طاقت نمی‌آورد و جواب او را می‌داد. خوشبختانه مراسم به خوبی برگزار شد. چون زوج جوان از لحاظ مالی مشکلی نداشتند. مسعود که سهمی از فروشگاه بزرگ پدرش و یک طبقه مسکونی داشت و ماهرخ هم جهیزیه کامل و خوبی به همراه می‌برد.

منیره اول از همه از پدر و مادر علی آقا و عباس آقا که به رحمت خدا رفته بودند، یاد نمود؛ سپس حلقه زیبای نایمزدی را به دست ماهرخ کرد. اما حرفی از سعید به میان نیامد و همین امر، او را آزار می‌داد.

در طی مراسم، حسین برای انجام کاری به آنجا آمد و مینا با شادی او را به داخل خانه دعوت کرد و علی آقا نیز به گرمی او را پذیرفت و این موضوع نیز حسادت سعید را برانگیخت و ناراحتی‌اش را دوچندان کرد. البته حسین هم از فکر اینکه ممکن است سعید خواستگار مینا باشد، حسابی ناراحت شده بود.

بعد از ظهر آن روز مینا احساس کرد نیاز به تنهایی و آرامش دارد. او هر وقت نیاز به فکر کردن داشت به کنار چشمه کوچکی که پشت خانه بود می‌رفت. او مثل همیشه با لذت روی سنگ کنار چشمه نشست و پاهایش را در آب خنک فرو برد و شروع به خواندن کتاب درسی‌اش کرد. مدتی با آرامش گذشت، ولی ناگهان صدای وحشتناکی به گوش رسید و همراه آن مقداری آب به لباس و بدنش پاشید، هراسان سرش را از روی کتاب برداشت، چشمش به تویی افتاد که در آب شناور است. به اطراف نگاه کرد. آن طرف حصار باغ، پسر قدبلندی را دید که می‌خندد. او گفت: «بیخشین،

این کار عمدی نبود. داشتیم با بچه‌ها فوتبال بازی می‌کردیم که توپ ما... او نامش امید بود، پسری قدبلند با اندامی عضلانی و موهای بور که چشمان سبزرنگش هم به همراه صورت زیبایش می‌خندید.

مینا عصبانی بود و برای اینکه توپ را به امید بدهد با احتیاط ساق‌های زیبایش را زیر دانشش پنهان کرد و از جا بلند شد، در حالی که امیدوار بود کسی او را در این حالت نبیند، به کنار حصار باغ رفت.

امید، مینا را در آن پیراهن سفید و گیسوان مشکی بافته شده که از دو طرف روستری بیرون زده بود، بسیار زیبا یافت، توپ را از مینا گرفت و با شوخی تعظیمی کرد و دوان‌دوان به طرف زمین بازی رفت و در جواب دوستش که پرسید کجا بودی، گفت: «این توپ، مرا با یک پری زیبا آشنا کرد.» و این آغاز آشنایی امید و مینا بود.

مینا وقتی برگشت سعید را دید که با ناراحتی نگاهش می‌کند. سعید در مورد هر چیزی که به مینا مربوط می‌شد، حساسیت نشان می‌داد و همین امر باعث دلخوری مینا می‌شد.

وقتی عباس‌آقا به همراه خانواده از خانه باجناقش خارج شد، همه در ماشین خوشحال بودند به جز سعید. سعید از اینکه در مورد او صحبتی نشده، دلخور بود اما مادرش به او قول داد که هرچه زودتر مقدمات این کار را فراهم کند:

مینا بعدها فهمید که امید برادرزاده پروین خانم همسایه جدید آنهاست که پدر و مادرش هر دو پزشک هستند و مادر امید یک خانم انگلیسی است و پدرش همیشه چند ماهی در ایران زندگی می‌کند و دیگر اینکه امید تنها فرزند خانواده می‌باشد و در رشته کشاورزی در ایران تحصیل می‌کند.

وقتی مینا اتفاقات روز نامزدی خواهرش را برای مریم تعریف کرد، او گفت: «به نظر من تو در مورد سعید اشتباه می‌کنی، سعید از هر نظر فرد مناسبه.»

اما مینا می‌گفت که فعلاً هدفی جز درس خواندن ندارد و دوستش را هم به همین کار تشویق می‌کرد.

در ماه‌های بهاری، خانواده کرامت خیلی سرشان شلوغ بود. ناهیدخانم سرگرم تهیه جهیزیه ماهرخ، و مینا مشغول درس و امتحان‌هایش بود. علی‌آقا از اینکه مینا را بعد از هر امتحان راضی و خشنود می‌دید، لذت می‌برد و احساس می‌کرد در میان فرزندانش روحیه مینا، بیشتر از همه با او سازگار است. چون مینا مثل پدرش بااراده و قوی بود و به روستا و مردم آن عشق می‌ورزید. بعد از پایان امتحانات، پدرش به مینا پیشنهاد کرد که به اتفاق سری به زمین‌های زراعتی بزنند. آنجا وسعت زیادی داشت و تا چشم کار می‌کرد گندم کاشته شده بود. مینا با شوق فراوان دست‌هایش را از هم باز کرد و به حالت پرواز تمام جاده خاکی اطراف زمین را دوید. وقتی باد در لباسش می‌پیچید او احساس شادی و نشاط می‌کرد. مینا در آنجا حسین را مشغول کار دید و این دیدار بر شادیش افزود.



ماهرخ از مینا خواست تا در مورد خواستگاری سعید بیشتر ببیند و فکر حسین را از سرش بیرون کند.

پروین خانم، همسایه جدید آنها، زنی خوشرو و خوش برخورد بود و خیلی زود، دو خانواده با هم صمیمی شدند. او آرایشگر بود و آرایشگاه معروفی در تهران داشت اما به علت دوران بارداری دست از کار کشیده و آرایشگاه را به همکارش سپرده و برای استراحت به ویلایشان آمده بود. همسر او احمد آقا یک شرکت تجاری داشت و از لحاظ مالی هیچ مشکلی نداشتند.



روزی که جهیزیه ماهرخ را می‌بردند، همه خانواده جمع بودند، همان‌طور که اسباب و اثاثیه ماهرخ یکی‌یکی تمیز و مرتب در کامیون

چیده می‌شد، مینا با نگاه آنها را دنبال می‌کرد، قلبش به درد آمده بود. احساس دوگانه‌ای از غم و شادی داشت. برق اشک در چشمان ناهیدخانم می‌درخشید و علی‌آقا با چهره زیبا و مهربانش فقط لبخند می‌زد و عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. وقتی بار کامیون تکمیل شد، پروین خانم با پاهای ورم کرده و قدم‌های شلگیش به همراه امید از راه رسید تا هدیه‌ای را که برای ماهرخ تهیه کرده، به آنها بدهد. ناهیدخانم تشکر کرد و خواست که خواهرش را با پروین خانم آشنا کند که بعد از رویارویی آن دو متوجه شدند آنها دوستان قدیمی هستند و منیره مدتی است که به دنبال پروین خانم می‌گردد تا برای آرایش ماهرخ از او وقت بگیرد. امید مشغول صحبت با مسعود شد و به او گفت: «من ایران رو دوست دارم و تصمیم گرفتم مرحله اول تحصیلاتم رو توی ایران بگذروم و به خاطر علاقه‌ام به طبیعت، در رشته کشاورزی درس می‌خونم.» سپس امید با تحسین به مینا نگاه کرد و گفت: «شنیدم که شما هم به تحصیل علاقه‌مندین، من می‌تونم کمکتون کنم.» مینا با دست‌چاچگی تشکر کرد و امید ادامه داد: «همه چیز ایران رو دوست دارم مخصوصاً دخترای ایرانی که زیبایی و معصومیت رو با هم دارن.»

از این حرف بی‌پروای امید، مینا خجالت کشید و سرخ شد و سعید آشکارا غضبانیتش را نشان داد.

«امید اصلاً فکر نمی‌کرد که حرف بدی زده باشد و به نظر خودش این فقط یک اظهار نظر محبت‌آمیز بوده ولی پروین خانم در راه بازگشت به خانه به امید سفارش کرد که مواظب رفتاراش باشد چون در روستا روابط دختر و پسر مثل اروپا نیست و نباید پسری که بار اول دختری را می‌بیند با او صمیمی حرف بزند و گفت: «ندیدی وقتی در مورد زیبایی و معصومیت دخترای ایرونی حرف زدی اون پسره چقدر ناراحت شد، آخه اون خواستگار میناس، بهتره توی رفتار دقت بیشتری بکنی.»

امید گفت: «کسی که باید مواظب رفتاراش باشه اون پسره اخمو. حیف

نیس دختر به این خوبی رو می خوان بدن به این پسرۀ اخمو؟
 پروین گفت: «اینش دیگه به ما ربطی نداره، فکر نکنم اگه بیست سال
 دیگه هم توی ایران بمونی بتونی این چیزا رو درک کنی.» و امید مثل
 همیشه، به شوخی، دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت: «چشم،
 هرچی شما بگین.»

بعد از این جریان سعید تصمیم گرفت تا خودش شخصاً در مورد
 ازدواج، با مینا صحبت کند. اما چگونه می توانست این همه عشق و محبت
 را در قالب کلمات بگنجانند و با مینا صحبت کند؟ یادش نمی آمد که این
 عشق، از کجا شروع شد ولی می دانست از همان کودکی که مینا را در میان
 درختان باغ می دید و با شیطنت به دنبالش می دوید او را دوست داشت.

در طبقه اول یک ساختمان سه طبقه، خانۀ خاله شیرۀ قرار داشت،
 دکوراسیونش شیک و اسباب و اثاثیه اش لوکس و مدرن بود. در طبقه دوم
 عروس و داماد قرار بود مستقر شوند. آن بعد از ظهر، همگی جهیزیه عروس
 را در خانه ای که داماد آن را با سلیقه نقاشی کرده بود، چیدند.

در این میان، سعید از فرصت کوتاهی که به دست آورد استفاده کرد و از
 مینا درخواست ازدواج نمود. مینا ضمن تعریف از خوبی های سعید گفت:
 «فعلاً تصمیم گرفتم درس بخونم و قصد ازدواج ندارم.» اما سعید قانع نشد.
 با ورود بی موقع مسعود، حرف آنها ناتمام ماند و سعید تصور کرد که
 مینا بالاخره راضی می شود و از این فکر خوشحال بود.

آن شب ناهیدخانم و مینا به خانه مادر بزرگ رفتند، خانه قدیمی و
 آجرنمایی که در حیاط آن حوض آبی رنگ زیبایی قرار داشت و درون آن
 پر از ماهی قرمز بود و در چهار گوشۀ حیاط درختان تنومندی به چشم
 می خورد. ناهیدخانم با نگاهی به اطراف حیاط به یاد خاطرات دوران

کودکی اش، و برادری که در کودکی از دست داده بود، افتاد و مدتی در تنهایی گزینست. چشمان مرطوبش را قبل از ورود به خانه با آب حوض شست و شادمان وارد خانه شد. پدر بزرگ از آنها استقبال گرمی به عمل آورد. آنها روزهای آینده را مشغول خرید و تهیه مقدمات عروسی بودند. وقتی ماهرخ لباس عروسی را پرو می کرد، مینا به یاد عروسک دوران کودکی اش افتاد.

پس از انجام کارها آنها به روستا بازگشتند و روزهای باقی مانده را در کنار هم سپری کردند. آنها به اطراف روستا می رفتند، کنار رودخانه می نشستند و خاطرات کودکی را به یاد می آوردند. یک روز هنگام بازگشت، از کنار منزل حسین گذشتند کبری خانم مادر حسین را دیدند. او در حال پخت نان بود. او با مهربانی آنها را به داخل خانه دعوت کرد. کبری به ناهید خانم احترام خاصی می گذاشت زیرا او در تمام لحظات سخت زندگی، به یاریش شتافته بود. لحظاتی بعد، وقتی آنها از آنجا دور می شدند، ماهرخ آهسته به مینا گفت: «بین برای اینها، بهتره عروسی داشته باشن که بتونه با تموم این سختی ها کنار بیاد. پس بهتره فکر حسین و از سرت بیرون کنی.» مینا قول داد در مورد حرفهای خواهرش فکر کند اما همین که در راه، حسین را سوار بر اسبش دید، متقلب شد. حسین هم، همین حال را داشت، اما با خودش فکر می کرد که او نمی تواند تمام چیزهایی را که مینا لایق آن است، به او بدهد. یک لحظه از خودش و زندگی فقیرانه ای که داشت، متنفر شد. اما هنگامی که مادرش را دید که در گرمای تنور، نان می پزد چشم به حقایق گشود، باید عشق مینا را در قلبش پنهان می کرد. او عادت به پذیرفتن حقایق را، سالها پیش که پدرش را از دست داد، آموخته بود.



مستعود از سعید و مینا خواهش کرد تا آنها کارت های عروسی را بنویسند. در واقع به این وسیله، می خواست به سعید فرصتی بدهد تا با مینا

صحبت کند. از زمانی که صحبت خواستگاری سعید از مینا مطرح شده بود، آنها روابط جدی تری باهم داشتند. سعید ضمن نوشتن کارت عروسی از مینا خواست تا جواب خواستگاری اش را بدهد و مینا خیلی صریح گفت: «قبلاً جوابت و دادم. من می خوام درس بخونم و قصد ازدواج ندارم ولی تو آمادگی ازدواج و داری، تو می تونی با هر کسی که دوست داری خیلی راحت ازدواج کنی.» سعید جواب داد: «من صبر می کنم تا درس ات تموم بشه.»

به نظر مینا بحث کردن با سعید کار بیهوده ای بود بنابراین حرفی نزد و سعید هم سکوت مینا را دلیل بر رضایتش دانست. در همان لحظات بود که امید با عجله از راه رسید و خبر بدحالی عمه اش را داد. مینا سریع چادرش را سر کرد و به همراه مادرش به خانه پروین خانم رفتند. او به علت بارداری دچار افت فشارخون شده بود و با رسیدگی به موقع آنها به زودی حالش بهتر شد و امید که نگرانش برطرف شده بود با مینا در مورد دروس دانشگاهی صحبت کرد و سعید که در خانه تنها مانده بود وقتی متوجه صحبت آنها شد فکر کرد که امید به این بهانه به مینا نزدیک می شود و از این فکر عصبانی شد. ناهید خانم هم با پروین خانم مشغول صحبت شد و از رسوم عروسی های روستا برای او تعریف کرد و گفت: «مراسم ما دو روز است. روز اول مراسم عقدکنان و شب آن مراسم حناپندانه که پدر عروس برای دخترش جشن می گیره»

پیش از عروسی ماهرخ، مینا کارنامه تحصیلی اش را گرفت، وقتی پروین خانم آن را دید مینا را بسیار تحسین کرد و امید هم تصمیم گرفت هرطور شد به او کمک کند تا بتواند سال آینده، وارد دانشگاه شود.



عقدکنان مسعود و ماهرخ بود، تمام باغ را چراغانی کرده بودند. نوازنده های محلی در محوطه باز رو به خانه با صدای خوش آهنگی

می‌نواختند. پروین خانم با سلیقه و وسواس خاصی در اتاق دخترها، عروس خانم را آرایش می‌کرد. مینا پیراهن عروسکی قرمزی که از ساتن و تور بود، به تن داشت و سعی می‌کرد که هیچانش را بروز ندهد. هرکس مشغول کاری بود. حسین هم برای همکاری حضور داشت اما از حضورش در آنجا خشنود نبود، دلش می‌خواست حالا که امیدی برای دستیابی به مینا ندارد از هر چیزی که او را به یاد مینا می‌اندازد، دور باشد. اما علی آقا از او کمک خواسته بود و شرط ادب حکم می‌کرد که او را یاری رساند.

مراسم بسیار زیبایی بود و امید با اجازه مسعود از تمام مراسم عکس می‌گرفت. بعد از مراسم عقدکنان ناهید خانم از مینا خواست تا به همراه سعید مراسم حنابندان را اجرا کنند. مینا همراه دوستش مریم برای یافتن سعید به بالکن رفت، او با لذت به منظره روبه‌رویش نگاه کرد، در تاریکی هوا، چراغ‌های رنگی و مهمانان که با لباس‌های رنگ و وارنگ در حال رقص محلی بودند، جلوه خاصی داشتند. نسیم ملایمی می‌وزید و چین دامن و تورهای لباس زیبای مینا را به طرز زیبایی تکان می‌داد. حسین که از دور شاهد این صحنه بود، نتوانست از نزدیک شدن به مینا خودداری کند. بنابراین جلو رفت و پرسید: «دنبال کسی می‌گردی؟» در آن لحظه نگاه آنها با یکدیگر پیوند خورد و مینا مشغول صحبت با حسین بود که سنگینی نگاهی را حس کرد، وقتی برگشت سعید را دید که با خشم و ناراحتی، حسین را نگاه می‌کند. او هم با دلخوری سرتاپای سعید را در آن کت و شلوار خوش دوخت برانداز کرد و به سرعت از آنجا دور شد.

بعد از انجام مراسم حنابندان و تقسیم حنا بین دختران و پسران روستا که با شوخی و خنده همراه بود مینا به اتاقش رفت و متوجه شد که پروین خانم حال خوشی ندارد و مادرش و خاله‌منیره را خبر کرد. آنها دستپاچه شده بودند و نمی‌دانستند در آن موقعیت چه کاری انجام دهند. مینا تصمیم گرفت تا همراه پروین خانم به دکتر برود. پس به سرعت آماده

شد و به همراه امید و احمدآقا، شوهر پروین خانم به درمانگاه شهرک و از آنجا به صورت اورژانس با آمبولانس به بیمارستان تهران رفتند. آن شب، مینا از دل و جان در کنار پروین خانم بود و او را دلداری می داد و سرانجام پروین خانم با یک زایمان زودرس دختر کوچولویی به دنیا آورد و مادر و دختر هر دو در سلامت به سر می بردند. پس از سپری شدن آن شب سخت و تلاش و همراهی بی وقفه مینا، امید نگاه پر محبت تری به مینا داشت. صبح آن روز، امید قصد داشت که او را هر چه زودتر به منزلشان برساند که سعید شتابان از راه رسید و مینا را با خود به روستا برد. در بین راه، سعید به اینکه چرا مینا همراه امید و احمدآقا آمده بود و اینکه دیشب به چه علتی گرم گفتگو با حسین شده بود پرسید و به کار مینا اعتراض کرد. اما مینا خستگی را بهانه کرد و بدون اینکه جواب سعید را بدهد و بی جهت با او بحث کند به خواب رفت. سعید در جبال رانندگی مینا را می دید که چهره اش مثل نقاشی یک تابلو مینیاتور قدیمی، زیبا بود.



در شب عروسی که در تهران برگزار می شد مسعود با ماشین بی ام و زیبایی که برای ماه رخ خریده بود، او را غافلگیر کرد. در سالن پذیرایی وقتی مریم، مینا را دید با هیجان برای او توضیح داد که وقتی مینا همراه امید و احمدآقا به بیمارستان رفته، چه اتفاقاتی رخ داده و اضافه کرد: «سعید وقتی شنید که تو همراه اونا رفتی، خیلی ناراحت شد. راستی مینا تو واقعاً چه احساسی به سعید داری؟» مینا خیلی جدی گفت: «مریم ما باید به اهدافمون پایند باشیم و از روی عقل و منطق تصمیم بگیریم. مریم برسید: «منظورت از اهداف چیه؟» مینا جواب داد: «بین مریم به نگاهی به مهمونا بکن، تمام دختری که از فامیل مادرم هستن، خیلی زندگی خوبی دارن و راحت ادامه تحصیل می دن اما دختری فامیل پدرم، خیلی محدودن، ما حتی توی روستا به دبیرستان نداریم و خیلی از دخترها اجازه رفت و آمد

به شهرک و نداشتن و خیلی محدودیت‌های دیگه، من دلم می‌سوزه، می‌خوام کار مثبتی بکنم، شاید تو هم مثل بقیه فکر کنی که از دست یه دختر چه کاری برمی‌آید؟ اما من معتقدم می‌تونم خیلی کارا بکنم. یه چیزی هست که نمی‌گذاره آروم بشینم و فقط به زندگی خودم فکر کنم، البته پدرم هم با من موافقه، کمی بعد، مینا برای بدرقه مریم که مجبور بود زودتر برود، از سالن خارج شد. بعد از رفتن مریم، سعید که به دنبال مینا آمده بود دید که چندتن از خدمه به مینا که ایستاده، زل زده‌اند، ناراحت شد و او را با خودش به داخل سالن برد. مینا اندام سعید را در آن کت و شلوار زیبا نگاه کرد و محبتی که همیشه در پیشان بود، دوباره در او زنده شد. او با تمام حالات و زوایات سعید آشنا بود و می‌توانست حالش را درک کند اما پاسخی برای محبت او نداشت.

فردای آن روز، پس از مراسم پاتختی ماهرخ، مینا و خانواده‌اش به دیدن پروین خانم که در تهران اقامت داشت، رفتند. پروین خانم با خوشحالی گفت که اسم دختر کوچولو را «هدیه» گذاشته و مینا در آنجا با پدر امید، آقای دکتر سعادت آشنا شد. امید شبیه پدرش بود با این تفاوت که موهای طلایی او چشمان سبزش را از مادر به ارث برده بود. وقتی مینا با مادرش به روستا بازگشتند او جای ماهرخ را خیلی خالی دید، به هر طرف که نگاه می‌کرد صورت مهربان ماهرخ را می‌دید. خودش را روی تخت ماهرخ انداخت، بالش هم عطر موهای ماهرخ را می‌داد. احساس تنهایی و حشتناکی وجودش را پر کرد و با صدای بلند گریست و بعد برای کسب آرامش به کنار چشمه رفت. در آنجا به یاد امید و پیشنهادش برای کمک به راهبانی به دانشگاه افتاد. همان شب موضوع را با پدر و مادرش در میان گذاشت و آنها موافقت کردند.

رقیه با خوشحالی به آنها خبر داد که ناصر خان عموی حسین که سالها

پیش، از روستا رفته بود و هیچ کس از او خبری نداشت، برگشته و خانه کبری خانم حسابی شلوغ شده. علی آقا از شنیدن خبر پیدا شدن دوست قدیمی اش، بسیار شاد و هیجان زده شد و همراه ناهید خانم و خواهرهایش برای دیدن ناصر خان به آنجا رفتند. تمام اهالی برای دیدن ناصر خان دسته دسته می آمدند و از خاطرات گذشته سخن می گفتند و در حال گفتگو بارها چشمانشان پر از اشک می شد. چشم علی آقا که به ناصر افتاد، پرده ای از اشک صورت مردانه اش را پوشاند و آن دو همدیگر را در آغوش گرفتند. تا ناهید خانم ناصر خان را دید به یاد جوان بلند قامت و خنده رویی افتاد که همراه علی آقا به این طرف و آن طرف می رفت، ولی حالا از او فقط موهای سفید و قامتی خمیده بر جای مانده بود. ناصر هم با دیدن ناهید به یاد معلم سبزه رو و مهربانی افتاد که علی را مجذوب خود کرده...، مهری و رقیه هم در نظر او خیلی تغییر کرده بودند. وقتی ناصر خان در جواب مهری که پرسید ازدواج نکردین؟ گفت: «نه خواهر، فرصت این کار رو نداشتم همه تعجب کردند».



قرار بود ناهید خانم دخترش را پاگشا کند و علی آقا هم دوستش را همان روز دعوت کرد. آن روز، مینا خودش را آراشت و برای چینن میوه به باغ رفت. او سیب های معطر را می بوید و آهسته با خودش نجوا می کرد، در حال و هوای خودش بود که ماهرخ را دید، با شادی او را در آغوش کشید. ماهرخ گفت: «مامان میگه خیلی وقته اومدی میوه بچینی.» مینا خندید: «می دونی که من وقتی اینجا هستم حساب زمان از دستم در میره. اگه به روز از اینجا دور بشم مثل ماهی که از آب گرفته باشنش می میرم.» مسعود و سعید نیز به آنها پیوستند، سعید جلو آمد تا سبد را از دست مینا بگیرد و او با لجبازی، کمک سعید را رد کرد و با عجله به طرف خانه رفت.

علی آقا برای مهمانانش توضیح داد که امروز مهمان دیگری هم دارد که

بنا عرض پوزش باید لحظاتی را با مهمانش تنها باشد. مینا در باغچه گلهای رز را با ظرافت مرتب می کرد که صدای زنگ، در فضای باغ پیچید. سعید زودتر از مینا خودش را به دم در رساند و پشت در ناصرخان و حسین را دید. ناصرخان که همه چیز برایش تازگی داشت، متوجه رفتار سرد سعید و حسین نشد. علی آقا به استقبالشان رفت و بعد فرزندان را به ناصر معرفی کرد. ناصرخان وقتی مینا را دید گفت: «تازه متوجه شدم که چقدر زندگی رو باختم، الان منم بایستی دختری به این بزرگی داشته باشم.» حسین کار مزرحه را بهانه کرد و سریع آنها را ترک کرد. پیدا شدن یکدفعه عمویش به اندازه کافی، گیجش کرده بود و اکنون برخورد با سعید هم ناراحتش می کرد، ولی تصویر زیبای مینا دست از سرش برنمی داشت و این حقیقت که رسیدن به مینا برایش غیرممکن است، شدیداً آزارش می داد.

علی آقا برای شنیدن سرگذشت دوستش بی طاقت شده بود بنابراین با دوستش به میان باغ رفت. ناصر به درختی تکیه داد و گفت: «تو خیلی خوب سر و سامان گرفتی اما من چی یک آدم به درد نخور که زندگیشو باخت.» علی مشتاقانه به سخنان دوستش گوش می داد و ناصر تعریف کرد: «کبری رو دوست داشتم وقتی دیدم آقای خداپنا مرزم کبری رو برای برادرم نیشون کزده از تیرس آبروم ننوستم حرفی بزنم، بالاخره تصمیم به ترک اینجنا گرفتم. اول رفتم پیش پیرمرد قهوه خانه داری که می شناختم و همان جا مشغول کار شدم. کمی بعد، با یک راننده کامیون که مرد لوتی و خوبی بود آشنا شدم. اون بعد از شنیدن سرگذشت من، بهم پیشنهاد کار داد. من هم قبول کردم و همراهش رفتم. علی آقا پرسید: «خب بعد چی شد؟» ناصر گفت: «حاج غلام خیلی بهتر از اونی بود که تعریفش و می کردن و منم سعی کردم با کار زیاد، ناراحتی هامو فراموش کنم. وقتی با کمک او تصدیق پایه یکم و گرفتم برام جشن کوچیکی گرفت، همیشه به من می گفت "پسرم" آنخه خوش فقط دوتا دختر داشت. اون خیلی بهم اعتماد داشت، کم کم

ماشین و به من سپرد و دیگه بیشتر سفرها رو خودم تنها می‌رفتم. اون زمان دیگه وضع خوبی داشتم. حاجی هم با تمام روحیات من آشنا بود. چندبار از من خواست که به سراغ پدر و مادرم برم ولی من هنوز طاقت دیدن کبری رو با برادرم نداشتم. خدا منو بیخشه. یک روز حاجی پیشنهاد عجیبی به من کرد. از من خواست تا با دخترش فاطمه ازدواج کنم، آخه از خواهرزاده زنش که خواستگار فاطمه بود اصلاً خوشش نمی‌اومد. انگار قلبم و توی منگنه گذاشته بودن. من علیرغم میل، به خاطر حاجی، قبول کردم. اما در سفری که قبل از ازدواجم رفتم، توی پاسگاهی که همه منو می‌شناختن و بهم اعتماد داشتن، با ناباوری توی ماشینم مواد پیدا شد و منو دستگیر کردن و به زندان انداختن. بعدها فهمیدم این بلا رو رامین پسرخاله فاطمه به سرم آورده، توی زندان حلقه نامزدی فاطمه رو پس دادم و رامین دوباره به خواستگاری اون رفت ولی فاطمه قبول نکرد. یک سال بعد که اعتیاد رامین علنی شد، جنازه اشو گوشه به پارک پیدا کردن. منم که تمام سالهای جوانی مو تو زندون گذرونده بودم خیلی احساس پشیمونی می‌کردم. حاجی رفت روستا و پدر و مادرم و با خودش آورد به دیدنم، بعد از سالها اونا رو توی زندون دیدم. عرق شرم و اشک از سر و روم می‌بارید. به جز اونا، پدر تو هم از وضع من خبر داشت و به دیدنم می‌اومد. حاجی ماشینش و فروخت و با پس اندازهایی که من کرده بودم، دو دهنه مغازه برام خرید و توشو پر از جنس کرد و هر سال سود فروش اجناس و برام کنار گذاشت. وقتی تو زندان بودم پدر و مادر پیرم از دنیا رفتن. همیشه فکر می‌کنم غصه من اونا رو از پا درآورد و احساس گناه می‌کنم. برادرم جوانمرگ شد و بعد از مدتی پدر تو هم دیگه به دیدنم نیومد و بعداً حاجی خبر داد که پدر و مادرت توی جاده تصادف کردن و از دنیا رفتن. سالهای خیلی سختی رو گذروندم. بعد از آزادی، کاری نداشتم جز آمدن به روستا و رسیدگی به کبری و بچه‌های برادرم. می‌خوام همه چیزو سر و سامان بدم.

تو فکر می کنی موفق می شم؟» علی آقا گفت: «تو می تونی زندگی تازه ای رو شروع کنی. می تونی با سر و سامان دادن به بچه های برادرت گذشته ها رو جبران کنی.» ناصر: «اما حسین! احساس می کنم از او مدن من ناراحته، اون فکر می کنه من به مزاحمم.» علی: «زیاد سخت نگیر، اون بعد از مرگ پدرش خیلی سختی کشیده و خودش و مسئول خانواده می دونه. اون پسر خوبه.»

بعد از رفتن ناصر علی آقا به خودش و زندگیش فکر کرد. در مقایسه با دوستش او خیلی خوشبخت بود.

حسین که به دنبال عمویش آمده بود، از چهره اش دریافت که خیلی آرامش یافته، وقتی ناصر از خوشحالی حسین را در آغوش کشید او حس آشنا و لذت بخشی را به خاطر آورد و به یاد پدرش افتاد.

مینا روزهای خوش و پر مشغله ای را می گذراند؛ نیا میوه می چید، یا در آبیاری و کاشت گل به پدرش کمک می کرد البته برای تعلیم رانندگی هم وقت می گذاشت. در یکی از همین روزها بود که امید همراه مادرش به روستا آمد و مینا با مادر او آشنا شد. او زنی با صورت کک و مک بود و مثل امید چشمان سبز و موهایی طلایی زیبایی داشت، مادر امید با صراحت و با لهجه خاصش گفت: «امید راست می گفت که تو خیلی زیبایی.» مینا از صداقت بیان و شادگی مادر امید خوشش آمد و از او به خوبی پذیرایی کرد. با آمدن تلفن به خانه های روستا همگی شاد شدند خصوصاً ناهید خانم که حالا می توانست هر روز از حال ماهرخ باخبر شود.

حسین وقتی که فهمید مادرش به درخواست خواستگاری عمویش جواب مثبت داده، در اوج ناراحتی، تصمیم به ترک خانه گرفت، ناصر خان موفق به بازگرداندن او نشد و هراسان از خانواده کرامت کمک خواست. مینا تلفنی با سعید تماس گرفت و ماجرا را برای او تعریف کرد و از او خواست تا هر چه زودتر به ایستگاه مینی بوس ها برود و حسین را با خود به

فروشگاه برد و همان جا منتظر بماند تا پدرش و ناصر خان به آنجا بیایند. سعید به خاطر مینا قبول کرد و به دنبال یافتن حسین به ترمینال رفت. کبری خانم هم برای ناهید تعریف کرد، که به خاطر راحتی زندگی حسین و آرامش او و اینکه ناصر عموی دلسوز بچه‌هایش است، این پیشنهاد رو قبول کرده. مینا وقتی کبری خانم را دید که با آن که شاید هنوز چهل سالش نشده ولی اینقدر پیر شده حق را به او داد.

سعید، حسین را در ایستگاه مینی‌بوس‌ها پیدا کرد، بین آنها درگیری لفظی پیش آمد و هر طور بود سعید او را با خودش به فروشگاه برد و به خانه خاله‌اش تلفن زد و پیدا کردن او را اطلاع داد. مینا بسیار خوشحال شد وقتی کبری خانم می‌خواست با پسرش صحبت کند، حسین امتناع کرد و سعید گوشی را قطع کرد و از رفتار گستاخانه او خیلی عصبانی شد، کم مانده بود که حسین را کتک بزنند ولی خودش را کنترل کرد و گفت: «اگه مهمونم نبودى چونه تو خرد مى‌کردم.» و به آرامی افزود: «خیلی باهات خرده حساب دارم.» حسین با ناراحتی فریاد می‌کشید و کلمات بی‌اختیار بر زبانش جاری شد: «آره، بیا تو هم چونه منو خرد کن و منو بکش، مگه چی می‌شه؟ همون بهتر که بمیرم. وقتی پدر خوبم مُرد، من ترک تحصیل کردم و به هر بدبختی بود کار کردم و خرج خونه رو درآوردم. اما تو که همیشه اینقدر راحت زندگی کردی اصلاً نمى‌تونى بفهمى، نمى‌دونى چقدر سخته وقتی مادر آدم بخواد برای گذروندن خرج زندگیش شوهر کنه، چقدر برای پسر اون خفت و خواری داره.»

سعید قلباً متأثر و اندوهگین شد ولی گفت: «فرار از زندگی کار خوبی نیست، آدم باید وایسه و حرفشو بزنه...»

علی آقا و ناصر در راه با هم صحبت می‌کردند، علی آقا به دوستش دل‌داری می‌داد و می‌گفت که خودش با حسین صحبت می‌کند و از او خواست تا نگهداری مغازه تهران را به حسین بسپارد و برای او آپارتمان

کوچکی بخرد و شرایط ادامه تحصیلش را فراهم کند. وقتی به نزدیکی فروشگاه رسیدند، علی آقا از ناصر خواست تا در ماشین منتظر بماند و بگذارد اول او با حسین صحبت کند، به سعید هم اشاره کرد تا از فروشگاه بیرون برود. علی آقا در شروع با حسین احساس همدردی کرد و سپس عمرگذشت غم‌انگیز عمویش را برای او تعریف کرد و خواست تا جدی و منطقی در این مورد فکر کند. حسین تحت تأثیر سرنوشت غم‌انگیز عمویش قرار گرفت ولی از طرفی باز هم غیرتش قبول نمی‌کرد که با مسئله ازدواج مادرش کنار بیاید.

علی آقا گفت: «حسین جان تمام عمر در حق عمویت ظلم شده، او هیچ چیز از زندگیش نفهمیده. حالا تو هم باید به غرور بیجا می‌خواهی باقی نمانده عمرش و تلف کنی؟ به اون اجازه بده تا حس کنه بعد از این وجودش باارزشه و می‌تونه مفید واقع بشه. مطمئن باش مادرت به خاطر زندگی تو و خواهر و برادرت بوده که با این ازدواج موافقت کرده وگرنه خودش هم خوب می‌دونیه که مادرت تو زندگی خیلی گذشت کرده. حال حسین با شنیدن این حرفها خیلی بهتر شد و برای اولین بار در آن روز ناگوار، لبخند زد. ناصر وارد شد و آنها همدیگر را بغل کردند و گریستند. سالهای گذشته برای همه آنها سالهای سختی بوده، سعید و علی آقا هم تحت تأثیر قرار گرفتند و کم مانده بود که گریه کنند. تمام کارها همانطور که علی آقا گفته بود به خوبی پیش می‌رفت و مسیر زندگی حسین به طور ناگهانی، تغییر کرد. حالا او شغل و خانه مناسب داشت و خودش را آماده می‌کرد تا مهرماه در کلاس‌های شبانه درس بخواند. ناصر خان هم به وضع زندگی کبری و بچه‌هایش رسیدگی کرد و اسباب راحتی آنها را فراهم کرده و به آرزوی دیرینه‌اش رسید.

چند روز بعد، وقتی مریم و مادرش به خانه آنها آمدند. مینا اتفاقات

اخیر را برای دوستش تعریف کرد و مریم با خنده همیشگی اش گفت: «تو خیلی خوش شانسی. سه تا پسر رؤیایی دوستت دارن.» و مینا با خنده گفت: «ولی من فقط به درسم فکر می‌کنم.» آن روز مریم و مینا برای گردش به اطراف روستا رفتند. او دوستش را به بالای تپه نزدیک به خانه برد. آنها از کوچه باغ‌های زیبا و قنات نسبتاً بزرگ و همین‌طور از جنگل سرو گذشتند. مینا از بالای تپه، زیبایی‌های روستا و زمین‌های پدرش را به مریم نشان داد. مریم از طراوت و زیبایی آن فضا به وجد آمده بود. در ضمن متوجه شد که وسعت اراضی آنها بسیار زیاد است و مینا برایش توضیح داد که پدرش هیچ‌وقت راضی به فروش زمین‌ها نیست چون به پدرش قول داده که به خوبی از آنجا محافظت کند.

آن روز وقتی آنها به خانه بازگشتند ماهرخ را دیدند. مینا از دیدن خواهرش به وجد آمد و کمی بعد مریم و مادرش آنجا را ترک کردند و مینا هم به همراه ماهرخ چند روزی به شهر رفت. او وقتی سعید را مرتب و تمیز در انتظار ورودشان دید، دچار دلهره شد. احساس خاصی داشت، نمی‌توانست بگوید که سعید را دوست ندارد، آنها دوستان خوبی بودند، اما در مورد ازدواج اصلاً دلش نمی‌خواست فکر کند. در واقع همیشه مانعی باعث می‌شد که خیلی خوب، در این مورد بیندیشد. شاید علتش علاقه‌ای بود که به حسین داشت و هر روز هم بیشتر می‌شد و حالا که حسین وضع زندگی بهتری پیدا کرده بود شاید جرأت می‌کرد و پا پیش می‌گذاشت. مینا از سعید به خاطر کمک به حسین تشکر کرد و سعید گفت: «کاری که برای حسین انجام دادم ربطی به تو نداره که تشکر می‌کنی اما به خاطر کمکی که کردم خوشحالم.» مینا به سرعت از سعید دور شد چون دلش نمی‌خواست دوباره جوابش را بدهد و او را برنجاند.

آن شب همگی در خانه منیره جمع بودند که پدر مینا از راه رسید و بسته‌ای را به دستش داد و گفت: «این را رو امید آورده، جزوه‌های درسیه.» بسته بوی عطری می‌داد. مینا در گوشه‌ای دور از دیگران نشست و چشمش به کارت زینایی افتاد که امید آن را در لابه‌لای کتابها گذاشته بود سریع آن را پنهان کرد تا دیگران متوجه نشوند و تصمیم گرفت کارت را به همراه جزوه‌ها به امید پس بدهد. از عاقبت رفتار آزادانه امید می‌ترسید. سعید از این که امید به مینا کمک درسی می‌کرد ناراحت بود و ناراحتی‌اش را آشکارا برای مینا بازگو کرد و از مینا خواست تا برای شرکت در کلاس‌های کنکور به تهران بیاید تا او کمکش کند. اما مینا گفت که در حال حاضر، نمی‌تواند به تهران بیاید.

چند روزی را که مینا در تهران اقامت داشت، دلش برای کشاورزی تنگ شده و بی‌قزاری می‌کرد. ماهرخ به او پیشنهاد کرد که در باغچه سبزی بکارد. مینا با لذت مشغول به کار شد، مقداری خاک را در دست گرفت و آن حس آشنای همیشگی را دوباره حس کرد و زمزمه کنان با خودش گفت: «من دختر طبیعتم، من مادر بهارم، من خاکم...» وقتی مینا خاک را لمس می‌کرد و با طبیعت یکی می‌شد، احساس می‌کرد خودش هم جزئی از آن است. او در حال و هوای خودش بود که سعید آهسته به کنارش آمد و گفت: «ای کاش به منم مثل این خاک علاقمند بودی.» و دوباره موضوع ازدواج را پیش کشید. مینا باز هم سکوت کرد، خودش هم نمی‌دانست چرا نمی‌تواند خیلی راحت با سعید مخالفت کند.

پروین خانم که دوباره به ویلایش رفته بود، مسعود و ماهرخ را به همراه خانواده به مهمانی شام دعوت کرد. ماهرخ و مینا زودتر به روستا رفتند. وقتی مینا از جزوه‌هایی که امید برایش فرستاده بود تشکر کرد و خواست که

کارت موردنظر را هم، پس بدهد امید با خوشحالی گفت که این یک هدیه دوستانه است. مینا برای امید توضیح داد که در روستا اصلاً خوب نیست که دختری از پسری هدیه دوستانه بگیرد. اما امید با صراحت گفت که هدیه دیگری را برایش تدارک دیده و آن را در شب مهمانی به او خواهد داد و اضافه کرد: «برای نشان دادن حسن نیتم اونو در مقابل چشم همه، به شما تقدیم می‌کنم.» مینا از امید خواست که این کار را نکند چون ممکن است باعث ناراحتی و دلخوری اعضای خانواده بشود اما امید بدون آنکه جوابی بدهد بی‌پروا پرسید: «شما و سعید باهم نامزد هستین؟» مینا گفت: «من به اون قولی ندادم اما سعید این‌طور فکر می‌کنه.» پس از رفتن امید، مینا با نگرانی به فکر فرو رفت و تصمیم گرفت در این مورد از خواهرش کمک بگیرد. قبل از این کار به میان باغ رفت تا برای ماه‌رخ چند گردوی تازه بچیند. در بالای درخت بود و همچنان با نگرانی به امید فکر می‌کرد و هدیه‌ای که قرار بود در مقابل دیدگان همه به او بدهد، در پی یافتن بهانه‌ای بود که به مهمانی نرود که ناگهان تعادلش به هم خورد و از بالای درخت محکم به زمین افتاد و مچ پایش بر اثر برخورد با سنگ صدمه دید. در اوج ناراحتی و درد، از بهانه‌ای که به دست آورده بود تا به مهمانی نرود، خنده‌اش گرفت. مینا را برای مداوا به درمانگاه شهرک بردند و زخم پایش را پانسمان کردند اما مینا احساس درد داشت و اصلاً نمی‌توانست راه برود. به زودی همه از این جریان باخبر شدند و زودتر از همه عمه‌های مینا به دیدنش آمدند.

آن شب، منیره و مسعود و سعید هم آمدند، سعید بسیار پریشان بود و به محض ورود به دیدن مینا رفت اما وقتی وارد اتاقش شد چشمش به سبد گل بزرگی افتاد که درونش پر از گل‌های مینای زیبا بود. با کنجکاوی نزدیک‌تر رفت و کارتی را مابین گلها دید، با دقت آن را خواند: «امیدوارم همیشه به طراوت و زیبایی این گلها باشی» سعید فوراً خط امید را شناخت و

عصبانی شد و بلندبلند برای امید خط و نشان کشید. مینا گفت: «تو اشتباه می‌کنی، اونا خیلی قدرشناس هستن، از اون شبی که باهاشون به بیمارستان رفتم اونا خودشونو مدیون محبت من می‌دونن.» اما سعید قانع نشد.

بالاخره روز مهمانی فرا رسید. مینا با اینکه نمی‌توانست به مهمانی برود اما همچنان دلهره داشت و ماهرخ او را دل‌داری می‌داد. ناهیدخانم و منیره بعد از ظهر، زودتر به خانه پروین‌خانم رفتند تا به دوستان کمی کمک کنند. مهدی و سعیده به همراه علی‌آقا برای سرکشی به زمین‌های زراعی بیرون رفتند. سعید، مسعود و عباس‌آقا هم قرار بود شب بیایند. بنابراین ماهرخ و مینا در خانه تنها ماندند. در خانه پروین‌خانم امید، آلبوم عکسی را که روز عقدکنان مسعود و ماهرخ انداخته بود به ناهید و منیره نشان داد. منیره با دیدن عکس‌ها حواسش پیش ماهرخ و مینا رفت و گفت: «حالا دخترا دارن چی کار می‌کنن؟» و امید با زیرکی از فرصت استفاده کرد و گفت: «الان سری به اونا می‌زنم.» و قبل از آنکه ناهیدخانم اعتراضی بکند، امید آنجا را ترک کرد. امید زنگ در را به صدا درآورد و ماهرخ در را باز کرد. با دیدن امید تعجب کرد، امید سریع آلبوم را به دست ماهرخ داد و گفت: «عکس‌هایی که روز عقدکنان شما انداختم آوردم شما و مینا خانوم ببینین. راستی حال مینا خانوم چطوره؟» و به همراه او به دیدن مینا رفت. در اتاق، مینا، ماهرخ مشغول دیدن آلبوم عکس شد و امید هم هدیه‌اش را که یکا عکس قاب شده بود به مینا داد. او به عکس داخل قاب خیره شد. عکس مینا را نشان می‌داد که در بالکن خانه ایستاده، تور قرمز و چین‌های لباس زیبایی‌اش در اثر وزش نسیم کمی بالا رفته بود. او با اشتیاق به سمت پایین نگاه می‌کرد، کمی جلوتر حسین ایستاده بود که با همان شوق به مینا چشم دوخته بود. مینا دقیقه‌ای دیگر به عکس نگاه کرد، دوباره تمام آن احساساتی را که نسبت به حسین داشت در وجودش زنده شد و آن شور و شوق را حس کرد. واقعاً هدیه باارزشی بود. مینا با خود اندیشید: حالا

زندگی حسین خیلی خیلی تغییر کرده، شاید دیگر، چنین دیداری رخ ندهد. اما از یادآوری خوشبختی حسین، شاد و احساساتی شد، لبخندی زد و قطره‌ای اشک از چشمانش فرو ریخت. امید با مهربانی گفت: «می‌دونستم که خوشتون می‌یاد.» کمی بعد امید آنجا را ترک کرد و ماهرخ او را همراهی می‌کرد که مسعود و سعید را دید. مسعود پشت فرمان نشسته و سعید مشغول باز کردن در باغ بود. امید با لحن شوخ همیشگی اش که هیچ وقت سعید از آن خوشش نمی‌آمد به سعید گفت: «خوب شد که اومدین، ماهرخ خانم و مینا تو خونه تنها بودن.» ناگهان سعید کنترل خودش را از دست داد و به طرف امید حمله ور شد و گفت: «تو به چه جرأتی وقتی اینها تنها هستن پاتو گذاشتی اینجا؟» مسعود از پشت فرمان اتومبیل برای سعید بوق ممتد و اعتراض آمیزی زد و سعید خودش را کنترل کرد. امید با خنده گفت: «حتماً تو منو با کس دیگه‌ای اشتباه گرفتی، به هرحال بهتره بزرگترها متوجه این سوء تفاهم نشن.» و اضافه کرد: «دست پخت عمه‌ام حرف نداره، منتظرتون هستم.» رفتار خونسردانه امید همه را متعجب کرد. وقتی سعید با عصبانیت وارد اتاق مینا شد و قاب عکس را در دستش دید، تازه متوجه کنایه امید شد. کمی بعد، مشاجره‌ای بین سعید و مینا درگرفت، ماهرخ می‌خواست مداخله کند که مسعود مانع شد و گفت: «بذار حرفاشونو باهم بززن. این طوری بهتره.» سعید با دلخوری به مینا گفت: «منم برات هدیه خریدم، البته شاید به جالبی اونی که امید داده، نباشه.» مینا که کلافه شده بود گفت: «سعید بس کن، مگه من از شماها هدیه خواستم؟ واقعاً از دست تو خسته شدم.» سعید گفت: «چرا نمی‌تونی منو درک کنی؟ چرا منو اذیت می‌کنی؟» مینا جواب داد: «من کاری به کار تو ندارم. این تو هستی که دست از سرم بر نمی‌داری.» سعید جواب داد: «دست بردارم که خیالت راحت بشه؟ تا هر کاری که دلت می‌خواد بکنی؟» مینا جیفی کشید و گفت: «سعید داری پاتو از گلیمات درازتر می‌کنی. تو چه

حقّی داری که باهام اینجوری حرف می‌زنی؟ ولم کن، برو پی زندگی خودت، برو بیرون، سعید با زنجش عمیقی به مینا نگاه کرد و بسته کادو شده‌اش را به طرفش پرت کرد و گفت: «می‌رم ولی دست برنمی‌دارم.» مسعود سعی کرد مانع رفتن سعید بشود ولی موفق نشد، پس به دنبالش دوید و گفت: «با احتیاط برو.»

سعید با ناراحتی رانندگی می‌کرد. از کار خودش پشیمان شده بود. به یاد مینا، با پای پانسمان شده و صورت رنگ پریده‌اش افتاد. با خودش گفت: «انگار دیوونه شدم. آره عشق منو دیوونه کرده.» در راه ماشین پدرش را دید که از روبه‌رو می‌آید ولی خوشبختانه پدرش متوجه او نشد. آن شب سعید در خانه هزار بار بر خودش لعنت فرستاد که چرا اینقدر خشن بر خورد کرده و صورت خندان امید برایش به صورت یک کابوس در آمده بود و با خودش می‌گفت: «امید دیگه نمی‌ذارم به ریش من بخندی.» و در همان حال و هوا بود که خوابش برد.

مینا هم بارها و بارها کلماتی را که در حال عصبانیت به سعید گفته بود، در ذهنش مرور کرد و با خودش گفت: «خدایا چرا اونو که اینقدر با من مهربونه از خودم رنجوندم؟ انگار دیوونه شده بودم.» سپس هدیه سعید را باز کرد، قلب کریستالی که ستاره‌های طلایی درونش شناور بودند. مینا به آن خیره شد و با خودش گفت: «کاشکی وقتی اینو پرت می‌کرد، این می‌شکست نه قلب خودش.»

آن شب به تنها کسانی که خیلی خوش گذشت، منیره و عباس آقا بودند که از هیچ چیز، خبر نداشتند.



روزها می‌گذشتند و درد پای مینا روز به روز بدتر می‌شد. این اتفاق باعث دوری سعید از مینا شده بود. تابستان به پایان رسید و پاییز آغاز شد و پروین خانم به همراه خانواده‌اش به منزلشان در تهران رفتند. مینا با

جدیت درس می خواند. زمستان سفیدپوش هم فرا رسید. مینا آن سال شیطنت های همیشگی را نداشت. گاهی که سرش را از روی کتاب بلند می کرد تپه روبه رو را می دید که مثل کله قند سفید شده. مدتی می شد که هیچ کس حسین را در روستا ندیده بود، مینا می دانست که او هم مشغول تحصیل است و از یادآوری آن خوشحال می شد. فصل بهار هم در راه بود. از لابه لای درز پنجره اتاق مینا نسیم سردی که بوی شکوفه را به همراه داشت صورتش را قلقلک داد. مینا با شادی از اتاقش بیرون رفت، چرخ می زد و گفت: «چطور تونستم این همه مدت خودمو توی این اتاق زندانی کنم؟» و با لذت به میان درختان باغ دوید ولی یکدفعه درد شدیدی در پاهایش پیچید. این درد مدتی بود که به سراغ مینا می آمد ولی او توجهی به آن نمی کرد. با خودش گفت: «حتمأً برای اینه که مدت زیادی فعالیت نداشتم.»



هنگام تحویل سال نو، مینا در کنار هفت سین زیبایی که خودش آن را چیده بود برای همه دعا کرد و از خدا خواست که در دانشگاه قبول شود. آن روز، وقتی ماهرخ و مسعود به دیدنشان آمدند جای خالی سعید را حس کرد. مراسم دید و بازدید همگانی را که در روستا، روز اول سال نو به صورت دسته جمعی و از خانه علی آقا شروع می شد، همان روز بزرگترها انجام دادند. مینا می دانست این رسم قدیمی از سالها پیش و در زمان پدر بزرگ هایش نیز اجرا می شده. آن روز مینا در خلوت به کنار چشمه خودش رفت و در آنجا از بوییدن ساقه های تازه پونه به وجد آمد و با صدای بلند به بهار زیبا سلام داد. ماهرخ با خنده به رفتار مینا اعتراض کرد و او حس کرد گاهی حتی ماهرخ هم، قادر به درک احساسات او نیست. در دید و بازدیدهای عید، سعید سعی می کرد تا با مینا مهربان باشد، ولی بعد از آن ماجرا، رابطه آنها تغییر کرده بود. اما مینا هنوز هم، به سعید به چشم دوست دوران کودکی اش می نگریست و با او لجبازی می کرد.

در روز سیزده بدر که همه خانواده در باغ آنها جمع شده بودند مینا باز هم از درد پاهایش رنج می برد. وقتی اتفاقی شنید که مادر و خاله اش در مورد ازدواج او با سعید صحبت می کنند و مادرش از منیره فرصت می خواهد تا بعد از امتحان کنکور با مینا در این مورد جدی صحبت کند، دلگیر شد. در همان لحظات علی آقا رو به همگی گفت که حسین و خانواده اش هم به دعوت او ساعتی را با آنها می گذرانند. مینا با شادی برای تعویض لباس و مرتب کردن خودش به اتاق رفت و ماهرخ دید که سعید چقدر از این موضوع دلخور شد.

حسین سعی کرد بهانه ای بیاورد تا همراه خانواده به خانه علی آقا نرود. حالا او موقعیت بسیار خوبی داشت و همه اینها را مدیون خانواده علی آقا و کمک به موقع سعید می دانست و نسبت به آنها احساس دین می کرد. بارها به خودش گفته بود که باید مینا را فراموش کند، چون او ارزش والایی دارد و سعید همان پسری است که لیاقت حفظ چنین گوهر گرانبهائی را دارد، پس بهتر بود که از دور شاهد خوشبختی آنان باشد. اما هنوز ته دلش برای مینا می لرزید و از برخورد و دیدن دوباره او می ترسید. اما کبری خانم که از موضوع خبر نداشت، از حسین خواست که حتماً همراه آنان باشد. با ورود آنها، همه خانواده آنها را، متفاوت از گذشته دیدند. مخصوصاً حسین را که خیلی شیک و آراسته شده بود، و با اعتماد به نفس بیشتری با اطرافیان برخورد می کرد. مینا بسیار خوشحال بود ولی حسین خیلی عادی رفتار می کرد و برخلاف گذشته، به سعید احترام زیادی می گذاشت و در فرصتی که مینا به داخل خانه رفته بود، حسین عذر خواست و سریع خدا حافظی کرده و رفت اما در تمام طول راه، تصویر زیبای مینا در مقابل چشمانش بود. تمام احساسات و عواطفش او را سرزنش می کردند ولی عقل و منطق و بیشتر از همه اینها، وجدانش به او تبریک می گفت.

سعید با خیالی آموده اندیشید که حسین آنقدر غیرت و مردانگی و حق‌شناسی نسبت به او داشته که خودش را از مینا دور نگاه دارد. و کارهایی مثل کارهای امید را انجام ندهد اما امید که می‌دید مینا از کشاورزی سر رشته‌ای دارد و عاشق طبیعت است از او خواست تا رشته مهندسی کشاورزی را انتخاب کند. مینا از پیشنهاد امید خوشش آمد و پذیرفت.

مینا بی‌وقفه درس می‌خواند اما هنوز هم، درد پاهایش او را آزار می‌داد ولی او توجهی نمی‌کرد. مینا امتحان کشکور را با موفقیت پشت سر گذاشت، هنگام تعیین رشته با آنکه رتبه بالایی داشت، رشته کشاورزی را انتخاب کرد.

خبر حاملگی ماهرخ باعث خوشحالی همه شد و بعد هم قبولی مینا در دانشگاه شادی آنها را دو چندان کرد. علی‌آقا به مناسبت قبولی مینا در دانشگاه مهمانی مجللی ترتیب داد و همه خانواده و دوستان را دعوت کرد. مینا در همان دانشگاهی که امید در آن درس می‌خواند، قبول شده بود. بنابراین علی‌آقا در مهمانی از امید خواست کرد تا برای ثبت نام همراه آنها باشد و امید با خوشحالی پذیرفت و سعید از این موضوع بسیار ناراحت شد و برای اولین بار به خلوتگاه مینا، در کنار چشمه رفت البته او ناراحتی‌های دیگری هم داشت. مادرش به او پیشنهاد کرده بود که با دختر دوستش که خانم جلالی نام داشت، ازدواج کند. سعید از آن دختر متظاهر اصلاً خوشش نمی‌آمد. او باز هم می‌خواست با مینا در مورد ازدواج صحبت کند.

مینا از همه طرف تبریک و تحسین می‌شنید. اما در آن روز زیبا درد کمر و پاها را حشش نمی‌گذاشت و او با سختی سعی می‌کرد که درد و ضعف پاهایش را مخفی نگاه دارد. در جمع خانم‌ها، مینا در حال ریختن چای بود که مادر حسین گفت: «قراره نوه حاج غلام رو برای حسین خواستگاری کنیم.» ناگهان مینا منقلب گشت، باورش نمی‌شد، چای داغ روی دستش ریخت و تاول زد و بهانه‌ای پیدا کرد تا از جمع آنها جدا شود. با ناباوری، غمگین و افسرده به طرف خلوتگاه همیشگی‌اش، به کنار چشمه رفت و در

راه با خودش می گفت: «شاید از اول عشقی در کار نبوده و من احمقانه فکر می کردم.» اما دوباره می گفت: «نه، چشمای حسین به من دروغ نگفته، پس چرا اون این کار رو کرده؟» در نهایت به این نتیجه رسید که حسین پس از رسیدن به یک رفاه نسبی، تمام علایق گذشته اش را فراموش کرده است. وقتی کنار چشمه رسید، سعید را دید. در یک لحظه سعید را با حسین مقایسه کرد و از اینکه می دید سعید با داشتن تمام امکانات رفاهی برای ازدواج، هنوز هم در انتظار جواب اوست، احساس شرمندگی کرد. سعید وقتی افسردگی مینا را دید، با خودش فکر کرد او به خاطر دور شدن از روستا، ناراحت است او را دلداری داد و مینا به خاطر اینکه سعید متوجه اصل ماجرا نشود، حرف او را تصدیق کرد. سعید حس کرد که مینا با او مهربان تر شده و مینا احساس می کرد مانعی که باعث می شد او از سعید دوری کند فرو ریخته و می گفت: «آن مانع چیزی نبود جز محبت بی جای من به حسین و اون چقدر خوب جواب محبتم و داد.» نوار کاست موسیقی مدیته شنی که سعید به او هدیه کرده بود در میان دست سوخته اش، وجدانش را آزار می داد. تمام آن شب مینا به حسین و گذشته اندیشید و اشک ریخت و بالاخره با خودش گفت: «باید به چیزهای خوب زندگیم فکر کنم، این زخم بالاخره مثل هر زخم دیگه ای به روزی خوب می شه، هرچند اثرش تا آخر عمر در قلب و روح من باقی می مونه.»

وقتی پروین خانم جریان خواستگاری حسین را برای امید تعریف کرد و نظر امید را در مورد مینا جويا شد. او با خوشحالی گفت: «من با دختران زیادی برخورد داشتم ولی مینا چیز دیگه ای، رفتار، اخلاق و روحیات اونو می پسندم. با این همه شرایط خاص زندگی من مانع از گرفتن هر تصمیمی نمی شه.» البته پروین خانم هم با امید موافق بود و اما سعید، وقتی خبر خواستگاری حسین را شنید، با شادی از خانه بیرون رفت و ساعت ها به

قدم زدن پرداخت. احساس می‌کرد به هدفش نزدیک‌تر شده و مانع بزرگی که بین او و مینا بوده از میان رفته است.

امید، همراه مینا و علی‌آقا به دانشگاه رفت تا در کار ثبت نام به مینا کمک کند و مادر بزرگ با خوشحالی اتاق زیبایی را برای مینا آماده می‌کرد زیرا قرار بود مینا سه روز اول هفته را در کنار آنها زندگی کند و بقیه روزها را به روستا برود.

در دانشگاه امید، مینا را به همکلاس‌هایش به عنوان خواهر معرفی می‌کرد و از اینکه حامی مینا بود، لذت می‌برد. کارها ظاهراً خوب پیش می‌رفت. مینا با لذت درس می‌خواند و امید همیشه برای کمک به او آماده بود. سعید و مینا با هم رابطه بهتری داشتند و حالا مینا گاهی به بودن با سعید فکر می‌کرد و این دقیقاً همان چیزی بود که حسین برایشان آرزو می‌کرد. مینا با خودش فکر می‌کرد که سعید همیشه همین‌طور بوده، همیشه دوستش داشته همان‌طور که از تمام حرکات و رفتارش می‌توان به راحتی فهمید، به خاطر این عشق. بارها با مینا رفتار متفاوتی داشته، گاهی قهر و گاهی آشتی، گاهی مظلوم و گاهی چون شیر زیان بوده و حالا بیشتر احساس او را درک می‌کرد.

مینا هنوز هم به خاطر درد و ناراحتی پاهایش عذاب می‌کشید. بیشتر، کف پاهایش تیر می‌کشید و خیلی زود از راه رفتن خسته می‌شد و دیگر مثل سابق پر جنب و جوش نبود. اطرافیان، آرام بودن او را به حساب مشغولیت تحصیلی‌اش می‌گذاشتند و هر وقت حالش را می‌پرسیدند مینا با خنده می‌گفت: «خوبم، هیچ مشکلی ندارم».

یک روز در دانشگاه، مینا چندبار زمین خورد، امید با مینا صحبت کرد و علتش را جویا شد. مینا تمام ناراحتی‌هایش را برای امید تعریف کرد و از

او خواست تا با پدرش که پزشک است مشورت کند و از او خواهش کرد که این موضوع فقط بین خودشان بماند. امید از اینکه می‌دید مینا این همه مدت، دردش را پنهان کرده، بسیار ناراحت و نگران شد و درصدد چاره برآمد. وقتی علائم بیماری را برای پدرش بازگو کرد، پدرش توصیه کرد که او نباید هرچه زودتر نزد یک دکتر متخصص مغز و اعصاب برود. امید گفته‌های پدرش را برای مینا بازگو کرد و قرار شد یک روز برای مینا از یک دکتر مجرب وقت بگیرد و آن روز مصادف با روز جشن سیسمونی ماهرخ بود. مینا گفت که نمی‌تواند آن روز نزد پزشک برود ولی امید تأکید کرد که حتماً همان روز باید دکتر را ملاقات کند. چون او دو هفته یکبار به آن بیمارستان می‌آید بنابراین مینا برای اولین بار ناچار شد به خانواده‌اش دروغ بگوید و اعلام کرد که کلاس فوق‌العاده دارد و نمی‌تواند در جشن شرکت کند که البته این امر، باعث دلخوری ماهرخ شد. سعید که از همه چیز بی‌خبر بود باز هم با اشتیاق در مورد ازدواج با مینا صحبت کرد و مینا نمی‌دانست با وضعی که پیش آمده چه جوابی به او بدهد. اما اگر ناراحتی‌اش جدی بود او چه حقی داشت که سعید را هم سهیم ناراحتی‌هایش بکند؟

مینا از اینکه همراه امید به دکتر می‌رفت زیاد حس خوبی نداشت ولی چاره‌ای جز این نبود. امید عشقی را که از همان اولین دیدار در وجودش شکفته بود، حالا قوی‌تر از همیشه حس می‌کرد. وقتی دکتر برای مینا چند جور آزمایش نوشت، او احساس خطر کرد. به هر حال عجله داشت تا هرچه زودتر به جشن سیسمونی خواهرش برسد بنابراین امید او را همراهی کرد. مینا برای اینکه کسی متوجه پنهان‌کاریش نشود یک خیابان بالاتر از خانه خواهرش از ماشین امید پیاده شد. اما برحسب تصادف سنجید و مسعود که برای خرید روبان رنگی به خیابان رفته بودند، آن دو را از دور باهم دیدند و سعید از دیدن این صحنه بسیار عصبانی شد و قصد

داشت که به طرف آنها حمله ور شود که مسعود مانع رفتن او شد. سعید آنقدر دلشکسته و ناراحت شده بود که نتوانست به خانه بازگردد بنابراین بی هدف در خیابان‌ها شروع به قدم زدن کرد. از فکر اینکه مینا به خاطر امید به او دروغ گفته، قلبش به درد آمده بود.

مینا در جمع مهمان‌ها سعی می‌کرد خود را شاد نشان بدهد ولی ترس و اضطراب درونی، حساسی کلان‌فروشی کرده بود؛ بوی خوش خاک باران خورده و طراوت باران مینا را به حیاط کشاند و سعید که ساعت‌ها بدون لباس مناسب در زیر باران راه رفته بود، به ناچار به خانه بازگشت. در برخورد با مینا به سردی سلام کرد و وقتی مادرش از او خواست تا خانم جلالی و دخترش رزیتا را به منزلشان برساند به خاطر عصبانیتی که از مینا داشت فوری با خوشرویی پذیرفت و با خنده و شوخی رزیتا را در جلوی ماشین نشانید و حرکت کرد. این کارش باعث شادی آن مادر و دختر و عذاب روحی مینا شد. در طول راه، رفتار خانم جلالی و رزیتا برای سعید غیرقابل تحمل بود. سعید از کارش به سختی پشیمان شد و با خودش فکر کرد که شاید دوباره زود در مورد مینا قضاوت کرده، سعی کرد خودش را سریع به خانه برساند و در مورد همه چیز با مینا صحبت کند؛ اما وقتی به خانه رسید، مینا و خانواده‌اش به طرف روستا حرکت کرده بودند. سعید با ناراحتی خودش را روی تخت‌خوابش انداخت و گفت: «مینا، هیچ‌کس و هیچ چیز نمی‌تونه مانع عشق من به تو بشه، هیچ‌کس.»

آن شب مینا خسته و نگران ساعت‌ها گریه کرد، از آینده و از تمام اتفاقات جدیدی که برایش رخ داده، هراس داشت. تا روز آزمایش، مینا هنوز نتوانسته بود ناراحتی‌اش را با پدر و مادرش در میان بگذارد. او نمی‌توانست یکباره تمام سعادت آنها را فرو بپاشد. با خودش فکر می‌کرد بعدها کم‌کم موضوع را با آنها در میان می‌گذارد.

روز آزمایش مینا به تنهایی به آزمایشگاه رفت. بعد از انجام آزمایشات

متعدد، احساس ضعف شدیدی به او دست داد اما چون عجله داشت تا هرچه زودتر به دانشگاه برسد، چیزی نخورد. سر کلاس، از استاد اجازه گرفت تا بیرون برود، در راهرو ناگهان سرش گیج رفت و از بالای پله‌ها به پایین پرتاب شد و از هوش رفت. او را با اورژانس به بیمارستان رساندند و امید هراسان برای اطلاع دادن به ماهرخ به طرف خانه آنها رفت. در راه، به یاد دوست بسیار عزیزش ماریا افتاد که بر اثر یک تصادف رانندگی از دنیا رفته بود. از فکر اینکه ممکن است بلایی هم بر سر مینا بیاید، حسابی کلافه بود. وقتی ماهرخ را با آن موقعیت بارداری دید، نظرش عوض شد و سراغ مسعود را گرفت و به ناچار به فروشگاه رفت. وقتی امید هراسان وارد فروشگاه شد و آن خبر را به مسعود داد، سعید بی‌اختیار به طرف او حمله کرد و گفت: «چه بلایی سر مینا آوردی؟ به خدا می‌کشمت.» در آن حال دیگر امید نتوانست مثل همیشه خونسرد باشد و با او گلاویز شد و گفت: «تو آدم خودخواهی هستی و به کسی جز خودت فکر نمی‌کنی و ادعا می‌کنی عاشقی ولی از حال مینا خبر نداری...» عباس آقا و مسعود آنها را آرام کردند و همراه امید به طرف بیمارستان حرکت کردند. سعید هم، در حالی که به شدت ناراحت بود، بدون آنکه فکر کند که لحظه‌ای قبل با امید گلاویز شده، به خاطر مینا، همراهشان رفت. در راه، مسعود از آنها جدا شد تا به دنبال علی آقا و ناهیدخانم برود. امید همان‌طور که با عجله رانندگی می‌کرد، صورت سعید را در آینه می‌دید که چقدر مغموم و گرفته است. با وجودی که دل خوشی از سعید نداشت ولی حال او را درک می‌کرد. امید آرام و زیرک و در رفتارش ملایم و با سیاست بود و علابخش را در پشت ماسک شوخی و بی‌خیالی پنهان می‌کرد. در حالی که سعید، یک عاشق پاک‌باخته، مهربان و وفادار بود که این عشق، تمام رفتارش را تحت شعاع قرار می‌داد. امید و عباس آقا مشغول صحبت بودند و سعید از گفتگوی آن دو دریافت که به چه علت مینا چند روز پیش همراه امید بوده و از اینکه

مینا مشکلش را قبل از هر کسی، به امید گفته بود بسیار ناراحت شد. آن شب در حیاط بیمارستان علی آقا با ناراحتی از ناهید پرسید: «خیلی دلم می‌خواد بدونم چرا مینا همه چیز رو از ما پنهان کرده.» ناهید گفت: «الان که پیش مینا بودم با گریه برام تعریف کرد که نمی‌خواسته ما رو نگران کنه. فکر می‌کرده که بیماریش جدی نیست اما وقتی دکتر براش چند جور آزمایش نوشته می‌خواسته ما رو خبر کنه، او گفت شما قبلاً در مورد دانشگاه رفتن من به امید اعتماد کرده بودید و منم چون پدرش پزشک بود از اون کمک خواستم.»

ناهید و علی آقا آن شب به یکدیگر دل‌داری دادند و تصمیم گرفتند به هر ترتیبی که شده در راه بهبودی وضع مینا بکوشند. به غیر از ناهید که در کنار مینا بود و تا صبح نخوابید، علی آقا هم در حیاط بیمارستان و تقریباً تمام خانواده در خانه، همین وضع را داشتند. سعید آن شب با چشمان گریان تا صبح قدم زد و به حرف‌های امید فکر کرد و با خودش گفت: «یعنی این همه عشق من به مینا خودخواهی محسوب می‌شه؟» اما وقتی به مینا فکر می‌کرد همه چیز خودش را فراموش می‌کرد، سعید با صدای بلند گفت: «نه، این خودخواهی نیست، این عشقه، یک عشق واقعی.»

در روز ملاقات، اتاق مینا از ملاقات‌کننده‌ها پر شد و همه نگران بودند. خارج از محوطه بیمارستان سعید، امید را صدا زد. باد نسبتاً تنیدی می‌وزید و نوید یک باران پاییزی را می‌داد. امید فکر کرد حالا که سعید برای صحبت با پیش‌گذاشته، بهتر است او هم دعوای چند روز پیش را فراموش کند. سعید نشانی دکتری را که امید و مینا باهم رفته بودند را خواست و گفت: «من در مورد حرف‌های تو خیلی فکر کردم. اینو بدون که من خودخواه نیستم و مینا رو خیلی دوست دارم. باور کن من آدم گولی و بی‌ادبی نیستم که بی‌خودی دعوا راه بندازم و عریده بکشم. از این برخوردهایی که بین من و تو رخ داده، برام خیلی کم پیش میاد، اما وقتی

پای مینا وسط باشه، هر کاری می‌کنم، می‌فهمی؟» امید سرش را آهسته تکان داد و به وضع آشفته سعید نگاه کرد و گفت: «هرچه می‌خواهی از دکتر پیرشی من می‌دونم. دکترای این بیمارستان هم همین نظر رو دارن ولی مینا برای اطمینان بیشتر باید چند روزی توی بیمارستان بمونه.» سعید از امید خواست هرچه می‌داند برایش بگوید و امید گفت: «بین، این یه ناراحتی عصبی و عضلانی پیش رونده‌اس که به تدریج عضلات رو ضعیف می‌کنه، معمولاً این نوع بیماران بعد از ۶ تا ۸ ماه دیگه قادر به راه رفتن نیستن.» حرف‌های امید که به اینجا رسید، زانوهای سعید خم شد و نشست و با ناباوری گفت: «حتماً یه راه خلی داره، یه درمانی داره.» امید با ناراحتی جواب داد: «نه فعلاً هیچ درمانی نداره، همون‌طور که علت بروزی بیماری هم هنوز معلوم نیست.» سعید از زیر پناهی که زیرش ایستاده بودند بیرون رفت تا اشک‌هایش زیر باران گم شود. سرش گیج می‌رفت، ذهنش در فکر راه حل یا راه چاره‌ای بود. نمی‌خواست واقعیت را بپذیرد، با خودش حرف می‌زد و اصلاً حال خوشی نداشت، با کمک امید خودش را به خانه رساند.

امید از آینده مینا و اینکه نتیجه تمام زحماتش برای رساندن او به دانشگاه، از بین خواهد رفت، حسابی غمگین بود. دلش نمی‌خواست؛ حالا که مینا با کمک او به رشته دلخواهش در دانشگاه راه یافته بود همه چیز را از دست بدهد.

سعید روی تخت‌خواب اتاق دراز کشید و به نقطه‌ای از سقف خیره شده بود. در آن لحظات، مینا را در حالت‌های مختلف به یاد می‌آورد. آن روزی که از درخت با شیطنت بالا می‌رفت، یا روزی که با دستکش باغبانی به گلهای رز باغچه می‌رسید، وقتی که سبزی می‌کاشت و با فرزی از روی کرت‌های سبزی می‌پرید، روز عقدکنان مسعود که وای، چقدر در آن لباس قرمز، زیبا شده بود و یا وقتی که با آرامش پاهایش را در آب چشمه فرو می‌کرد، تمام این صحنه‌ها مثل پرده‌های فیلم از مقابل چشمانش

می‌گذشت. اصلاً همین نشاط و شیطنت مینا، برای سعید دلنشین بود. نمی‌توانست، مینا را افسرده و غمگین و بیمار تجسم کند. تجمع این افکار باعث شده بود که سعید متناوباً یا لبخند بزند یا بگرید. با صدای پای مادرش به خود آمد و گفت: «رفتارم مثل دیوونه‌ها شده.» سپس خودش را به خواب زد تا مادرش متوجه حال خرابش نشود.

علی‌آقا ماشین را کنار خیابان پارک کرد و در چشمان خسته و بی‌حال ناهید خیره شد. ناهید آن نگاه را می‌شناخت. نگاهی نافذ، پُر قدرت، تکان‌دهنده و مصمم اما غمگین و متأثر. ناهید از طرز نگاه او احساس خطر کرد، انگار آب جوش به تنش ریخته‌اند، بدنش داغ شد و بعد شروع به لرزیدن کرد اما علی‌آقا چاره‌ای نداشت باید حرف‌های دکتر را برای همسرش بازگو می‌کرد. ناهید خانم بعد از شنیدن حقایق به خود آمد و شروع به گریه کرد. کم‌کم همه خانواده پی به ناراحتی مینا بردند به جز خودش که نمی‌دانست چرا بعد از سه هفته، هنوز در بیمارستان بستری است. از انجام آزمایشات دردناک و متعدد و سخت، خسته شده و محیط بیمارستان برایش دلگیر بود. او ضعیف و بی‌حوصله شده بود و از هیچ‌کس هم جواب درستی نمی‌شنید. دلش برای خانه و اتاقش تنگ شده بود که ناگهان احساس کرد دو پرستاری که بیرون اتاق ایستاده‌اند در مورد او صحبت می‌کنند، حواسش را جمع کرد و از زبان پرستارها شنید که دکترها در مورد بیماریش چه حدسی زده‌اند. نمی‌توانست باور کند. با خودش فکر کرد: «خدایا، یعنی نمی‌تونم راه برم؟ گل بکارم؟ تو روستاگردش کنم؟ کنار چشمه برم؟ دانشگاه برم و درس بخونم؟ خدایا مرگ بهتر از این زندگیه.» فشار شدیدی بر اعصابش وارد آمده بود، فریاد بلندی کشید و پرستارها شتابان به اتاقش آمدند. به هر زبانی که می‌دانستند او را به آرامش دعوت کردند. مینا تازه متوجه شده بود که همه اطرافیانش چه چیزی را از او پنهان می‌کنند. پس طبق گفته دکترها او به زودی فلج می‌شد، در واقع

می‌مرد باز هم تکرار کرد: «خدایا مرگ بهتر از این زندگیه»
 البته بعد از اینکه آزمایشات مینا تکمیل شد، او را از بیمارستان مرخص کردند. او به همراه پدر و مادرش در ماشین نشست، هنوز گیج بود. به عکس خودش که در شیشه ماشین دیده می‌شد، نگاه کرد. رنگ و روی زرد، چشمان گود افتاده، آن چهره برای خودش نیز غریبه بود. باید خودش را دوباره می‌شناخت و برای این شناخت باید اول افکارش را جمع و جور می‌کرد و به آنچه که اتفاق افتاده بود، می‌اندیشید و باورش می‌کرد. او احساس کرد که مانند یک درختی در کویر مانده و طوفان حوادث او را در هم می‌پنجد. هیچ چیز نمی‌توانست مانع پیشرفت بیماریش شود. باید تک و تنها بایستند و مبارزه کنند. احساس می‌کرد در مه گنگ و تیره‌ای فرو رفته که در آن هیچ شعله عشق و امیدی زیبانه نمی‌کشد به جز روشنایی شمع‌ی کوچک که همواره در وجودش سوسو می‌زد و آن عشقی بود که به روستا و مردمش، به طبیعت و خاک و گیاه داشت. لذتی که از رستن جوانه‌های سبز گندم همیشه در وجودش غوغا می‌کرد. با خودش گفت: «نمی‌خواهم خانه‌ام و روستایم، محل‌گور آرزوهایم بشود. خدایا در این گردباد بلا و تاریکی مه‌اندوه یاریم کن. آیا شعله عشقی که هنوز در وجودم باقیست می‌تواند نور امیدی، در میان تاریکی‌ها پدید آورد؟ آیا معجزه عشقی تحقق می‌یابد؟»

عزیزانی که تمایل دارند جلد اول کتاب را نیز مطالعه کنند و از ابتدا با شخصیت این داستان جذاب و خواندنی همگام شوند می‌توانند با شماره تلفن انتشارات تندیس دانش ۷۹۰۶۶۶۲ تماس حاصل نمایند تا در اسرع وقت کتاب برایشان ارسال گردد.

ناشر - میترا حبیبی (ناشر)